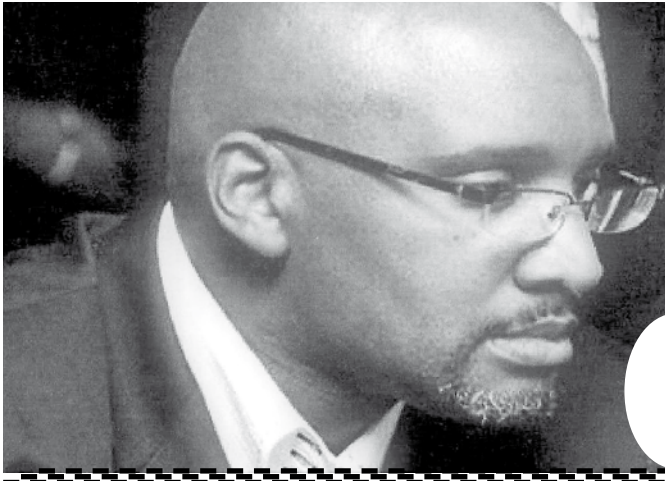


معجزه در هفت دقیقه

اگر باور ندارید که معجزه در زندگی عادی هم اتفاق می افتد، ماجرای این هفته را بخوانید. داستان زندگی مردی که در اثر ایست قلبی از دنیا رفت، زندگی بعد از مرگ را تجربه کرد و به خواست خدا، به دنیا برگشت...



دریل مرد منظمی بود و وقتی کارش را انجام می داد به مسائل جانبی فکر نمی کرد. اما آن روز، با بقیه روزهای عمرش فرق داشت. چند بار با همسرش تماس گرفت و حالش را پرسید و تاکید کرد که چقدر دوستش دارد و دلش برای او تنگ شده. نیکی از رفتار همسرش تعجب کرد. آنها صبح همدیگر را دیده بودند حالا دریل چنان می گفت دلش تنگ شده که گویی مدتها بود همدیگر را ندیده بودند. نیکی کمی نگران شد و از شوهرش پرسید حالش خوب است؟ باینکه می دانست دریل در محل کارش مشکلی ندارد، با خودش می گفت نکند اتفاقی افتاده؟

وقتی بعد از کار همدیگر را دیدند، همه چیز عادی بود. فقط به نظر می رسید دریل نمی خواهد لحظه ای از بچه ها و همسرش دور باشد. دور هم شام خوردند و بچه ها خوابیدند. حالا فرصت خوبی بود که نیکی بفهمد شوهرش چه مشکلی دارد. اما اشتباه حدس زده بود. دریل مثل همیشه هیچ مشکلی نداشت. وزن و شوهر بعد از تماشای فیلم خوابیدند. نزدیکی های چهار صبح، نیکی از صدای عجیب خرخر شوهرش از خواب بیدار شد. ابتدا گمان کرد مثل همیشه دریل خر و پف می کند اما وقتی چشمهایش را خوب باز کرد، با صحنه دردناکی روبرو شد. دریل نمی توانست نفس بکشد. کف کرده بود و خرخر می کرد. و چنان دست و پا می زد که گویی برای نفس کشیدن و زنده ماندن تقلا می کند. نیکی هراسان گوشی تلفن را برداشت تا به اورژانس زنگ بزند، اما فرصت نکرد. هنوز اولین شماره را نگرفته بود که دریل تمام کرد!

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که نیکی حتی فرصت نکرد فریاد بزند و کمک بخواهد. سر جایش میخکوب شده بود و نمی توانست حرکت کند. بالاخره به خودش آمد. دست همسرش را گرفت و اسمش را صدا زد. دریل را تکان داد و با گریه خواهش کرد چشمهایش را باز کند. نیکی که دوره های کمکهای اولیه را گذرانده بود، سعی کرد

خواست پیش از مرگ، برایش نشانه ای بفرستد. همان لحظه حس می کرد که دریل گفت، تا پایان عمرش چیزی نمانده. از این فکر لحظه ای به خودش لرزید. اما چند ثانیه بعد به خودش مسلط شد و از خدا خواست در هر شرایطی، هر چه که خیر است برایش رقم بزند. آن وقت احساس کرد آرامش، لباسی است که یک نفر به تنش پوشانده و دیگر هیچ نگرانی ندارد. نمی دانست چرا، ولی حتی دلواپس بچه ها و همسرش نیکی نبود.

همه چیز برای دریل و همسر و فرزندانشان خوب پیش می رفت. زندگی آرام و شادی داشتند و از همه چیز راضی بودند. حالا دیگر دریل اصلاً آن صبح و احساس خاص آن لحظه را به یاد نداشت و حسایی سرگرم زندگی و کار بود. از نشانه ای که قولش را از خدا گرفته بود هم خبری نبود.

چهارشنبه قبل از مرگش همه چیز با روزهای دیگر فرق داشت. دریل حس خاصی داشت ولی نمی توانست برای این حس اسمی بگذارد یا آن را به موضوع خاصی ربط بدهد. نمی دانست چرا دلشوره دارد.

کمی بیقرار بود و به سختی می توانست جایی بنشیند شود. پسرهایش را به مدرسه برده بود. قبل از خداحافظی آنها را در آغوش گرفت و آنقدر به خودش فشرد که پسرش با تعجب از او خواست رهایش کند. دریل همیشه پدر مهربانی بود و به بچه ها محبت می کرد ولی آن روز بخصوص نمی توانست از بچه ها دل بکند و از آنها جدا شود. وقتی پسرها خداحافظی کردند و رفتند، دریل نیم ساعت همانجا پشت فرمان نشست و اشک ریخت. دلیل گریه اش را نمی فهمید اما اشکهایش آرام نمی گرفتند. بالاخره به محل کارش رفت و مشغول شد.

عقر به های ساعت چهار صبح را نشان می دادند که "دریل پری مُرد... پانزدهم ماه مارس بود. او و همسرش نیکی مثل همیشه یک روز کاری و شخصی معمولی را پشت سر گذاشتند و شب از نیمه گذشته بود که بعد از شب بخیر، برای خواب حاضر شدند. دریل معمولاً هر روز ۱۶ ساعت کار می کرد. روزهای آخر هفته هم به همسر و سه فرزندش اختصاص داشت. از طرفی مری تیم بیسبال بود و پسرهای ۸ ساله تیمش را هم مثل بچه های خودش دوست داشت و وقت زیادی را با آنها می گذراند. دریل مرد معتقدی بود و هر روز صبح، پیش از طلوع خورشید بیدار می شد و بعد از دعا، خودش را برای یک روز دیگر آماده می کرد. پیش از هر چیز برای سلامت همسرش و عاقبت به خیری فرزندانش دعا می کرد. همه چیز خیلی عادی بود و به نظر نمی رسید دریل که مرتب ورزش می کرد و در تمام عمرش اهل دود و الکل نبود، با سکنه قلبی از پا دربیاید.

اما دریل سکنه قلبی کرد و مُرد. مرگ او برای همسرش هم شوکه کننده بود هم ناراحت کننده. نمی توانست باور کند و با واقعیت کنار بیاید. از لحظه ای که فهمید شوهرش برای همیشه او را ترک کرده، مدام از خودش می پرسید چرا دریل؟ اما دریل ۴۴ ساله خودش می دانست قرار است چنین اتفاقی بیفتد. شش ماه پیش، در صبح زیبایی که هنوز خورشید طلوع نکرده بود، وقتی مشغول دعا بود از خدا

نیکی در اتاق انتظار نشسته بود و برای همسرش دعا می کرد که پرستار او را صدا زد. پزشک معالج دریل می خواست همین حالا او را ببیند و موضوع مهمی را بگوید

